

## کاروش

### دو شعر از شفیع کدگنی

#### آشیان متروک

همه ایوان و صحن خانه خاموش  
همه دیوارها در هم شکسته  
به هر طاقش تنیده عنکبوتی  
به روی سقف گرد غم نشسته  
چنین ویرانه افتاده ست و بی کس  
خدایا این همان کاشانه ماست ؟  
درین تنهایی بی آشنایش  
مگر تصویری از افسانه ماست ؟  
غریب افتاده در آن پای دیوار  
ملول و زار و عریان داربستی  
بر آورده ست سوی آسمان ها  
به نفرین سپهر پیر دستی  
در اصطبلش ستور شیهه زن کو ؟  
تنورش مانده بی آتش زمانی ست  
نمانده تن درین تنهایی تلخ  
که خود افسرده از خواب گرانی ست  
به شب این جا چراغی نیست روشن  
به روز این جا نمانده های و هوایی  
دریغا مانده از آن روزگاران  
شکسته بر کنار رف سبویی  
در این جا زادم از مادر زمانی  
مرا این خانه مهد و آشیان است  
نخستین آسمانی را که دیدم  
خدا داند که خود این آسمان است  
چه شب ها مادرم افسانه می گفت  
از آن گنجشک آشی ماشی و من  
به رویاهای شیرین غرقه بودم  
نشسته محو گفتارش به دامن

چه شب هایی که رویا زورقم را  
کنار زورق مهتاب می راند  
دو گوشم بر ترانه دلنشینی  
که تنها دختر همسایه می خواند:  
« ستاره سر زد و بیدار بودم  
دپای رخنه دیوال بودم  
دپای رخنه دیوال حولی  
هنو در انتظار یار بودم »  
چه روزانی که با طفلان همسال  
به کوچه اسب چویی می دوادم  
به زیر آفتاب بامدادان  
به روی بام کفتر می پراندم  
تهی افتاده اینک آشیان شان  
به سان پیکری بی زندگانی  
کبوترها همه پرواز کردند  
به رنگ آرزوهای جوانی

#### باغ برهنه

زاغی سیاه و خسته به مقراض باله اش  
پیراهن حریر شفق را برید و رفت  
من در حضور باغ برهنه  
در لحظه ی عبور شبانگاه  
پلک جوانه ها را  
آهسته می کشایم و می گویم  
ایا  
اینان  
رویای زندگی را  
در آفتاب و باران  
بر آستان فردا احساس می کنند ؟  
در دوردست باغ برهنه چکاوکی  
بر شاخه می سراید  
این چند برگ پیر  
وقتی گسست از شاخ  
آن دم جوانه های جوان  
باز می شود  
بیداری بهار  
آغاز می شود

از مجموعه «شبخوانی»

## دو شعر از محمد قهرمان

دردها در عشق، کم کم عین درمان می شوند  
رنج ها تسکین ده دل، راحت جان می شوند  
می کنی عادت به سختی، با گذشت روزگار  
چون به مشکل ها گرفتی خوی، آسان می شوند  
عشق را با عقل نتوان در کنار هم نشانند  
چشم تا بر هم زنی، دست و گریبان می شوند  
وای از این دوران، که می بینی به انک رنجشی  
دوستان مهربانت، دشمن جان می شوند  
گر قفس تنگ است، چون با جفت خود باشی چه باک  
خانه های دلگشا، بی دوست زندان می شوند  
یار را نازم که دارد پاس عهد خویش را  
گر چه خوبان زود از پیمان پشیمان می شوند  
یادش از در چون در آمد، درد و غم از دل گریخت  
ایر ها، چون باد بر خیزد پریشان می شوند  
آدمی پیرانه سر ماند به دور از شور و حال  
چون درختانی که در پائیز، عریان می شوند



فروغ صبح ز شام سیاه پیدا کن  
به شاهراه ره از کوره راه پیدا کن  
به خضر نیز مکن اعتماد در ره عشق  
به دستیاری دل، ره ز چاه پیدا کن  
بکش به سایه خم رخت از بد ایام  
به جنگ سنگ مرو، سر پناه پیدا کن  
اگر که یار نکوید سخن، مشو نومید  
به کار عشق که تعطیل را در آن ره نیست  
چو شور ناله فرو مرد، آه پیدا کن  
اگر که دختر رز پرده از رخ اندازد  
بگیر جامی و ذوق گناه پیدا کن  
اگر که عشق به گردن نهد ترا صد جرم  
به جای حرف، لب عذر خواه پیدا کن  
به یاد عهد جوانی بجوش با پیری  
هر آنچه شب ز تو کم شد، پگاه پیدا کن  
مرا که گمشده چشم دل سیاه توام  
به روشنایی برق نگاه پیدا کن

## مخوان ای کولی پاییز!

سرود سرد غمگینت  
- در این بغض کبود شام -  
خروش خسته آه مرا ماند  
به تصویر کبود جنگل سبز امید من  
که می سوزد چنین ناکام

## مخوان ای کولی پاییز!

غریو شیونت ای نوحه خوان دوره گرد کوچه های باغ  
به سوگ برگریز نابهنگام کدامین سبز امید است؟  
در این پاییز - در پاییز ماه و سال -  
در این پرپر هزاران باغ  
در این هنگامه افشاندن پیوندها  
از بیم تاوان گران باری  
ترا پروای بیجای کدامین طره بید است؟

## مخوان ای کولی پاییز!

مگر آداب سوگ و سوگواری را نمی دانی؟  
و یا بر جنگل من،

- آن برافرازنده قامت،

آن امید سبز،

که آن سان سوخت

ناگاهان

درون دوزخ مُرداد -

می گریی؟

مخوان ای کولی پاییز!...

نعمت میرزا زاده (م. آزر م)

## آزرده دل

دل آزارا دل آزارم تو کردی  
طبییم شو که بیمارم تو کردی  
پریشان روزگار آشفته حالم  
تو کردی اینچنین زارم تو کردی

امیر حکیمی